



دکتر

«اندوه نبودنش را هنوز تاب نمی‌آورد و یاد و خاطره‌اش، هنوز بغضی دردناک را در گلو می‌نشانند. آنان که سکونش را با تهمت‌های ناجوانمردانه پاسخ گفتند و او را آزرده‌اند، هنوز از آتش دل همسر و فرزندان او در سوز و گدازند. اما زمانه، عیار بی‌پدلی است و از همین رو او را که در دل تیرگی‌ها، با ایمانی راسخ از ارزشها دفاع کرد، بر جایگاهی نشانند که باید یاوه گوینان بدانند که مدار هستی نهایتاً بر عدالت و قضاوت عادلانه است.»

«شهید فکوری در قامت یک همسر»

در گفت و شنود شاهد یاران با

ژیلادزه خاک همسر شهید

دستگیری از زیر دستان باعث نشاط او می‌شد...

بدنش سرم و سوزن وصل بود و یک بار هم وقتی که در اسفند ۵۷ از آمریکا آمدیم ایران که زمین را بوسید و گریه کرد. انوشیروان با معجزه‌های زنده ماند، اما وسواس جواد نسبت به او و بچه‌های بعدی از بین نرفت. دائماً در مورد بچه‌ها اوقات تلخی می‌کردیم. می‌گفتم، «تو چرا اینقدر وسواس داری؟» می‌گفت، «خانم! شیشه بچه را خوب نشستی.» من هم لج می‌کردم آن قدر می‌گذاشتم شیشه توی آب جوش بماند تا تق بشکند. پایگاه از شهر دور بود. بیست کیلومتر را تخته گاز می‌رفت و ده پانزده تا شیشه می‌خرید و برمی‌گشت. یک شب انوشیروان تب کرد و جواد حسابی عصبانی شد و گفت، «تقصیر توست که بچه تب

شجاع خوشم می‌آمد و به نظر من خلبانها خیلی شجاع بودند. وقتی فهمیدم خلبان است، صددرصد قبول کردم که همسرش بشوم.

چند فرزند دارید و کدامیک به پدرش شبیه تر است؟ سه فرزند. پسر بزرگ انوشیروان مهندس کامپیوتر و الکترونیک است و در خارج زندگی می‌کند. دخترم آلاله روان شناسی خوانده و پسر کوچکم علی، لیسانس هنر و نقاشی از کانادا است. او از همه به پدرش شبیه تر است.

آیا شهید فکوری به هنر و ادبیات و ورزش علاقه داشتند؟ خیلی زیاد. می‌شود گفت یک ورزشکار درست و حسابی بود. دویدن، شنا، والیبال، خلاصه هر ورزشی را بگوییید امتحان کرده بود. یادم هست همان روزهای اول که می‌خواستیم برویم خرید از من پرسید، «اهل ورزش هستی؟» گفتم، «تا دلتان بخواهد. هم بسکتبال بازی می‌کنم و هم والیبال.» او خندید. خیلی دوست داشت که من سرحال و با نشاط باشم.

چه چیزی باعث نشاط خود شهید فکوری می‌شد؟ دستگیری از زیر دستان. به قولی زیر دست نواز بود. من که همسرش بودم هیچ وقت نفهمیدم چه کسانی را اداره می‌کند و چگونه. تازه بعد از شهادتش بود که فهمیدم پنج خانواده را به طور کامل اداره می‌کرد و خرجی می‌داد. این روزها خودم تو یکی دو بنیاد کمک می‌کنم، ولی این کمکها کجا و آن کمکهای پنهانی کجا؟ از رابطه شان با بچه‌ها بگویید.

عاشق بچه‌ها بود و به شدت در مورد نطفات آنها وسواس داشت، طوری که من گاهی واقعاً کلافه می‌شدم. دو بار نتوانستم دوره بارداری را به آخر برسانم. پزشک گفته بود که خانم شما خیلی جوان هستند و هنوز آمادگی مادر شدن را ندارد. هنگامی که پسر اولم را باردار شدم پزشک استراحت مطلق داد. در تمام طول آن مدت، جواد به شدت نگران بود. سال ۲۸، ۱۳۴۵ دی ماه بود که پسرم به دنیا آمد. مریض بود. دکترها می‌گفتند، «بیماریش نادر است.» توی ریه‌اش کیست داشت. گریه که می‌کرد، تمام صورتش کیود می‌شد. می‌گفتند، «نهی ماند، می‌میرد.» من در عمرم دو بار اشک جواد را دیدم. یک بار موقعی که انوشیروان توی دستگاه بود و به همه

نحوه آشنایی شما با شهید فکوری چگونه بود؟

من پدر و مادرم را از دست دادم و مادر بزرگم مرا بزرگ کرد. آن موقع در کوچه آبشار خیابان ری نزدیک عین الدوله می‌نشستم. مادر جواد با مادر بزرگم آشنا بودند. یادم نمی‌رود آن روز که مادر بزرگ گفتند خواستگار می‌آید و نباید اسکی بروم، خیلی عصبانی شدم، ولی چاره نبود. باید خانه را آب و جارو می‌کردیم. تاقچه را گردگیری کردم، عکس پدر و مادرم را دیدم که انگار از توی قاب عکس می‌خواستند مراسم خواستگاری مرا ببینند. همسایه‌ها هم مثل خانم جان خوشحال بودند و کمک می‌کردند.

چند سال داشتید؟

این ماجرا به سال ۱۳۴۲ برمی‌گردد. من ۱۷ ساله بودم و جواد ۲۴ ساله. او برادر جبار، دوست برادرم بیژن بود.

در جلسه آشنایی چه حصلتهایی در ایشان بود که باعث جلب نظر شما شد؟

صراحت، بی‌ریایی، اهل تظاهر نبودن. خانم جان که گفتند جای بیرم، مثل خوابگردها رفته تو. زیر چشمی نگاه کردم و دیدم کفشهایش از تمیزی برق می‌زند. همین که نشستم پرسید، «کلاس چندم هستی؟» گفتم، «دهم» گفت، «دوست دارم همسرم تحصیلکرده باشد.» انگار کاملاً مطمئن بود که جواب منفی نمی‌شنود! در همان جلسه فهمیدم که اگر قرار است ازدواج کنم، باید همسر مردی بشوم که این قدر به خودش اطمینان دارد. خانم جان هم خوشحال بودند هم غمگین. آخر هم پدرم بودند و هم مادرم. من همیشه از آدمهای نترس و

زیر دست نواز بود. من که همسرش بودم هیچ وقت نفهمیدم چه کسانی را اداره می‌کند و چگونه. تازه بعد از شهادتش بود که فهمیدم پنج خانواده را به طور کامل اداره می‌کرد و خرجی می‌داد. این روزها خودم تو یکی دو بنیاد کمک می‌کنم، ولی این کمکها کجا و آن کمکهای پنهانی کجا؟

کرده. تو خوب مراقبتش نبودی.» زم زیر گریه. دیگر حوصله لج کردن هم نداشتم. همان شبانه رفت بهداری، دکتر را آورد بالای سر انوشیروان. دکتر معاینه‌اش کرد و گفت، «آقا! این بچه صبح واکسن زده، حالا هم واکسن او گرفته و تب دارد. آلاله که به دنیا آمد، پایه پای من بیداری می‌کشید و از او مراقبت می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم با آن همه وسواس و دلشوره‌ای که برای بچه‌ها داشت، چطور راضی شد مرا با آنها تنها بگذارد؟ ای کاش در این ۲۳ سال بود و هزار برابر بیشتر، وسواس به خرج می‌داد، اما بود. او و بچه‌ها عاشق هم بودند و من عاشق هر چهار تایی آنها.

با دغدغه‌های همسر یک خلبان بودن چطور کنار آمدید؟ در پایگاه زندگی می‌کردیم همه مثل هم بودیم و دغدغه یکسانی داشتیم و همین، کمی کار را آسان تر می‌کرد. از وقتی که هواپیما بلند می‌شد و می‌رفت تا وقتی که برمی‌گشت کار من دعا بود و صلوات فرستادن و نذر و نیاز. جواد عادت نداشت از کارش با





کردیم به خانه‌ای در امیرآباد. کارش زیاد بود، شبها خیلی دیر می‌آمد. علی را می‌بوسید، می‌گفتم بیدار می‌شود. می‌گفت خستگی‌م در می‌رود. آن قدر مشغله داشت که حتی نتوانست بیمارستان بیاید و مرا که جراحی داشتم ببیند. اما دیگر دلم خوش بود که بیشتر پیش ما خواهد ماند. آن شب آمد و گفت که تیمسار فلاخی گفته‌اند دو روزه می‌رویم و برمی‌گردیم، گفتیم تو که دیگر در وزارت دفاع نیستی. کمی پیش من و بچه‌ها بمان به تو احتیاج داریم. گفت می‌روم و برمی‌گردم و این فعه برای همیشه پیش شما می‌مانم. این دفعه شماره تلفن داد که اگر مسئله‌ای پیش آمد خبرش کنم. گفتم چطور شد که این دفعه جنگ شماره تلفن دارد؟ دو شنبه بود که زنگ زد و گفت نمی‌توانم تا آخر هفته بمانم.

شب قبل از حادثه ساعت ۹ بچه‌ها را خواباندم، اما خودم کلافه بودم و خوابم نمی‌برد. صدای هلیکوپترها تا صبح امانم را برید. هر روز اخبار ساعت ۸ را گوش می‌دادم. آن روز خوابم برد و نشنیدم. سر صبح بود که دوستم لقادر زد. گنج خواب بودم. گفتم، «تو کی از کرج راه افتادی که حالا رسیدی اینجا؟» پرت و پلا می‌گفتم. چند دقیقه بعد باز زنگ زدند. خانم فرامرزبان بود. پرسیدم، «شما چه تان شده که امروز همه سر صبح یاد من کردید؟» گفت، «می‌خواستم تا از خانه بیرون نرفتی بیایم.» از خودم می‌پرسیدم، «چه شده که امروز همه دوستان یاد من افتاده‌اند؟» یک چیزی توی دلم بالا و پایین می‌رفت، ولی خودم را گول می‌زدم. می‌گفتم لابد مال خانه نوئی است! ظهر علی را از مدرسه آوردم. خوش خدمتی کردم و به دوستانم گفتم برای ناهار بمانند. به سمینم گفتم، «نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند.» گفت، «به همان شماره‌ای که جواد داده زنگ بزن.» زدم. از آن طرف یکی گفت، «تیمسار توی منطقه هستند. نمی‌شود صدایشان کنم.» چطور نفهمیدم ماشینه‌های آشنایی که گوش تا گوش توی کوچه پارک کرده بودند، چرا آمده‌اند؟ چطور متوجه سربهایی که به محض دیدن من، خودشان را قایم می‌کردند نشده بودم؟ چطور نم چشمهای انوشیروان و آلاله را ندیده بودم؟ کسی جرئت نمی‌کرد گوشه تلفن را که یکریز زنگ می‌زد بردارد. آخرش دوست برادرم بود که پشت تلفن گفت، «خبر را شنیدید؟» من چه چیز را باید می‌شنیدم؟ گوشه‌هایم را گرفتیم و از هوش رفتیم. از آن روز به بعد، این من نبودم که می‌رفتم. این جواد بود که مرا با خود می‌برد و هنوز هم!

جواد بسیار مذهبی بود و آن روزها ارتش، مخصوصاً نیروی هوائی شاه جانی نبود که یک آدم مذهبی بتواند راحت محیطش را تحمل کند. برای همین وقتی برای دیدن دوره خلبانی به آمریکا رفتیم، نفس راحتی کشیدیم، چون احساس می‌کردم دست کم در محیطی نیست که از طرف جاسوسان رژیم زیر فشار باشد.

ایستادم و دیدم یک پیکان سفید دم در ایستاده و چهار نفر توی آن نشسته‌اند. جواد که از دور آمد او را گرفتند و به زور توی ماشین انداختند و بردند. من بیخ زده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. تلفن که زنگ زد، دیدم تیمسار باقری، فرمانده نیروی هوائی است. با لکنت موضوع را تعریف کردم. گفت، «تلفن کن به مکفی بگو خودش او را نجات دهد.» مکفی معاون جواد بود. من بی‌هوش شدم و حال‌رو به وخامت رفت. من و بچه‌ها را با هواپیمای غیرنظامی فرستادند تهران. تهران که رسیدیم دیدم او زودتر از ما رسیده. همه سر و صورتش کیبود بود و می‌گفت، «چیزی نشده!» خدا خیر بدهد درجه‌داری را که او را نجات داد. چه کسی بود و چطور این کار را کرد نمی‌دانم، ولی جواد را به



من و بچه‌ها برگرداند. چگونه از شهادت ایشان باخبر شدید؟ مدتی بود دلم را خوش کرده بودم که او مشاور ستاد مشترک شده و دیگر پرواز نمی‌کند. هر وقت که به مأموریت می‌رفت و می‌گفتم، «شماره بگذار که با تو تماس بگیرم.» می‌گفت، «جنگ شماره ندارد.» در دوستان تپه می‌نشستیم و من التماس می‌کردم که از آنجا برویم. می‌گفتم، «یک عمر کار کردی، نباید یک چهار دیواری برای بچه‌ها داشته باشی؟» اسباب‌کشی

من حرف بزنم. می‌دانست هر چه بیشتر بدانم، بیشتر دلواپس می‌شوم. اغلب هم سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت، «اگر روزی هواپیمای من زمین بخورد، چه می‌کنی؟ همه خلبانها همین سؤال را از زنگش می‌پرسند.» می‌گفتم، «هیچی، تا آخر عمر با خاطرات تو زندگی می‌کنم.» او می‌خندید و می‌گفت، «اما من بلافاصله ازدواج می‌کنم.» اول اخم می‌کردم، بعد دو تائی می‌زدیم زیر خنده. بعد می‌گفت، «تو که می‌دانی اول خدا و بعد تو و بچه‌ها. چرا باور می‌کنی؟»

هیچ وقت نفهمیدید علت این همه دلواپسی و وسواس چه بود؟ شاید چون از خیلی چیزها در ارتش رضایت نداشت و با کسی هم نمی‌توانست حرفش را بزند. جواد بسیار مذهبی بود و آن روزها ارتش، مخصوصاً نیروی هوائی شاه جانی نبود که یک آدم مذهبی بتواند راحت محیطش را تحمل کند. برای همین وقتی برای دیدن دوره خلبانی به آمریکا رفتیم، نفس راحتی کشیدیم، چون احساس می‌کردم دست کم در محیطی نیست که از طرف جاسوسان رژیم زیر فشار باشد.

واقعاً همین طور بود؟ آنجا که بودیم دغدغه‌هایمان جور دیگری بود. جواد تحمل شنیدن خیلی چیزها را نداشت و اظهار نظرهایی می‌کرد که مرا می‌ترساند. دائماً توی دلم می‌گفتم، «به تو چه که شاه بد است و امرا و ارتشیها بریز و پاش دارند. ما که نداشتیم و سرمان به زندگی خودمان بود.»

انقلاب که شد در آمریکا بودید؟ بله، ولی چه آمریکا بودنی! وقتی شنیدیم سینما رکز آبادان سوخته، جواد تقلا کرد که برگردد. آن قدر در خانه حرف ایران را زده بودیم که علی سه ساله مان همین که تلویزیون، نقشه ایران را نشان می‌داد، ذوق می‌زد و می‌گفت، «ایان! ایان!» جواد تمام مدت با پای تلویزیون بود یا کنار رادیو. دلم دائماً شور می‌زد. آنجا که بودیم پیشنهاد کردند در ارتش آمریکا بمانم. او پوز خندی می‌زد و می‌گفت، «نه!» می‌گفتم، «جواد دست کم با سی هزار دلار که از ایران آوردی خانه‌ای چیزی برای بچه‌ها بخر. به دردمان می‌خورد.» می‌گفت، «این پول از ایران آمده، باید در همان مملکت هم خرج شود.»

و برگشتید. بله اسفند ۷۷ بود که برگشتیم. من دلم شور می‌زد. می‌گفتم نکند بگویند افسر شاه است و او را بگیرند و اذیت کنند. جواد گفت، «این همان ایرانی است که برایش آن همه رنج بردم. من ایران را این طوری می‌خواستم.»

و شهید فکوری به راحتی پذیرفته شدند؟ از طرف مسئولین بله، ولی از طرف آدمهای خدانشناسی که هنوز هم آنها را نمی‌توانم بخشم نه. یاد هست از دوستانم خواهش کرده بودم از شهرهای مختلف به دیدن ما بیایند که فاجعه هفتم تیر پیش آمد. قضیه طوری بود که نمی‌شد دعوت را پس بگیرم و از طرفی یک مهمانی ساده بود. به جواد گفتم، «تلفن می‌زنم و می‌گویم نیایند.» جواد گفت، «درست نیست. دارند از راه دور می‌آیند. تازه جشن و بزن و بکوب که نیست.» در هر حال مهمانی برگزار شد، آن هم بسیار آرام و بی‌سر و صدا. فردای آن روز یک همافر هواداخت که خانم فکوری به خاطر انفجار حزب مهمانی داد. روزهای بسیار تلخی بود. جواد سکوت می‌کرد و جواب نمی‌داد و همین طور پشت سر هم برایشان پلپوش درست می‌کردند.

ماجرای گرگانگیبری شهید فکوری چه بود؟ رفته بودیم پایگاه تبریز و من دائماً دلشوره داشتم چون هر روز توی حیاط ما پر از نامه‌های تهدیدآمیزی شد که شاهی‌ها و چپی‌ها رفته‌اند حالا شما آمده‌اید؟ جواد خونسرد بود، ولی من داشتم از ترس می‌مردم. یک روز کسی آمد دم در و سراغش را گرفتم. گفتم نیست. گفت منتظر می‌مانم. پشت پنجره